

بازگشت به « ناکجا آباد »

و

بازگردیم

امیر پرویز پویان

باز انتشار: سازمان اتحاد فداییان خلق ایران: تابستان ۸۲

سیمون لامارته: « مورخ از یکتانگری به
کوته نگری می رسد»
«اینکه فردا بهتر از امروز باشد، درست
همان چیز است که من بدان مشکوکم»
آمانوئل آتری : «تاریخ توالی فصول
نیست، توالی چشم اندز های بی بازگشت
است».

بازگشت به «ناکجا آباد»

گفتگوئی میان سیمون لامارته و آمانوئل آتری

آمانوئل آرتوری: آقای لامارته شما چند سال دارید؟

سیمون لامارته: چهل سه سال.

آ: دوست دارید تا کی زنده بمانید؟

ل: خیلی. دست کم تا یک قرن دیگر. خوب، این یک آروزست که البته جدی نمی گیرمش.

آ: بله آدم باید واقع بین باشد. ولی راستی چرا دوست دارید این همه عمر کنید؟

ل: گمان می کنم تا یک قرن دیگر وضع دنیا به مقیاس وسیعی تفاوت کند، هر چند خوشبینانه بنظر آید، من امیدوارم صد سال دیگر مردمان سبب اصلی دردهاشان را بشناسند و به درمان آنها، کم و بیش توفیق یابند. آروز می کنم آن روز را ببینم. اما درس چهل و سه سالگی این آروز، به تمامی یک رویای تعیین ناشدنی است.

آ: این درد هائی که از آن سخن گفتید چگونه اند؟

ل: دردهائی که انسان های مکزیک و امریکا هر دو از آن رنج می برند.

آ: بیائید در باره هر کدام از این ها گفتگو کنیم. از نوع «مکزیکی» شروع می کنیم. چطور است؟

ل: بنظر می آید که شما حرفم را چندان جدی نگرفته اید.

آ: بعکس. هیچ چیزی جدی تر از درد های بشری نیست. اما اگر به همین کوتاهی سخن بگوئید، شاید که شما را «به کلی گوئی روشنفکرانه» متهم کنند. کوشش کنیم مجالی برای «مفتریان» فراهم نیاوریم. شروع کنیم آقای لامارته. دردهای مکزیکی.

ل: گفتم درد های انسان مکزیکی.

آ: سهل انگاری مرا بخشید. من گمان کردم وقتی مفهومی انتزاعی همچون «انسان مکزیکی» را مطرح می کنید، می توان از «انسان» آن چشم پوشید....

ل: چشم پوشید؟! در آن صورت دیگر چه چیز ارزشمندی باقی می ماند؟

آ: از کلمه «انسان»، نه از خود او، ولی انکار ما داریم به بحثی لفظی دچار می آئیم. از درد های انسان مکزیکی سخن بگوئید آقای لامارته. شما بعنوان نویسنده و جامعه شناس، شاید از بسیاری دیگران شایسته تر باشید.

ل: جامعه شناس، نه، علاقه را با حرفه اشتباه نکید.

آ: هر جور میل شماست. سابقه تحصیلی تان، همچنین برخی از کتاب هایتان، این اشتباه را بر من تحمیل کرده بودند. بگذریم.

ل: از چیزهای بدیهی سخن گفتن دشوار است. گرسنگی، بیسوادی، فقر و فحشاء... این سیاهه ئی است که هر مکزیکی صورتی بالا بلند از آن در ذهن خود دارد.

آ: اگر موافقید نخست سراغ علت یا علت های درد می رویم و بعد به گفتگو پیرامون درمان آنها می پردازیم.

ل: این ترتیب درستی است. اما دوست عزیز! من و شما که هستیم که شایسته چنین کاری باشیم؟ درد با بشر زاده شده. شاید هم پیش از او. به اندازه خود جهان قدمت دارد. مجموعه میراث های فرهنگ انسانی، مجموعه تلاش انسان های بزرگ برای جستجوی علت و سپس پیش نهادن راهی برای درمان دردهاست. اگر آنان به همراه هم بدین کار توفیق نیافته اند، من و شما، چنین حقیر و تنها، چگونه می توانیم آن را را پیش ببریم؟

آ: اما نه اینست که شما بدین ها اندیشه می کنید؟

ل: بی شک. چه چیز جز این می تواند هنرمندی را بخود مشغول دارد؟ من می اندیشم. دائماً...

آ: و اندیشه هایتان را می نویسید.

ل: نه تمامی را.

آ: عصاره آنها را. به بیان بهتر نتیجه گیری های تان را.

ل: بله.

آ: بسیار خوب. در اینجا نیز بی هیچ ادعائی در باره این اندیشه سخن میگوئیم. اما نخست سوالی را که برایم پیش آورده اید، مطرح می کنم: چرا کوشش بشری را در این راه بی نتیجه می دانید؟ و آیا برآستی کسی یا کسانی بدان توفیق نیافته اند؟

ل: آری توفیق نیافته اند. لاقلاً کاملاً موفق نشده اند. اما پاسخ به « چرا » ی آن ، هم دشوار و هم طولانیست، و ناگزیر بحث انگیز.

آ: اگر مباحثه، دست آخر بی ثمر نباشد، چرا باید از آن پرهیز داشت؟

ل: نکته همین است که بی ثمر می ماند. از قدیم ترین ایام تا به امروز جنگ اندیشه حتی دمی نیز آتش بس را نپذیرفته است.

آ: اما هر جنگی به ارتشی نیازمند است. جنگ اندیشه ها در آخرین تحلیل صف بندی آدم هائی ست که رو در روی هم قرار گرفته اند. این « نفاق » در هر یک از این دو سو یک وحدت مسلم است. به هر حال من امیدوارم با هم در تمام زمینه های این گفتگو به توافق برسیم. گذشته از این ، آن چه ما می کنیم یک گفتگوست نه بحث.

ل: بسیار خوب آقای «ارتزی»! گویا به چیزی که دوست ندارم مجبورم. می دانید! تمایل آشکار من این ست که از این مقوله ها فقط در یادداشت ها و دست بالا در کتاب هایم سخن بگویم، و نه در یک مصاحبه که همیشه جنجالی هم بدنبال دارد. وقتی می نویسید، منتقدین به خواب می روند، اما وقتی سخن می گوئید آنها مثل قارچ از همه جا سبز می شوند و محشری بپا می کنند. می پرسید اندیشمندان چرا به شناخت علت های درد و پس از آن نمودن راهی برای درمان توفیق نیافته اند. شاید این سر نوشت محتوم انسان است که تا پایان با درد همراه بماند.

آ: آقای لامارته! شما پی در پی برای من پرسش هائی تدارک می ببینید. مثلاً اینکه سر نوشت محتوم یعنی چی؟ و چرا به آن اعتقاد دارید؟ اما به این ترتیب گفتگوی ما پایانی نخواهد داشت. با این همه نکته بی به نظرم می رسد که تذکر آن را ناگزیر می بینیم: آیا شما در همین گفتگوی کوتاه به تناقضی گرفتار نیامده اید؟

ل: چگونه؟ در کجا؟

آ: پیش از این گفتید که تا یک قرن دیگر وضع دنیا بسی تفاوت خواهد کرد. امید شما این بود که تا آن زمان مردمان به کشف علت درد ها درمان آنها توفیق یابند. در این صورت سر نوشت محتوم چه معنائی می تواند داشته باشد؟

ل: بله، در گفتگو با منتقدین باید هشیار بود. با این همه من توضیحی دارم. آن چه به نظر شما تناقض جلوه می کند، چیزی جز نوعی سرگشتگی نیست. بمن بگوئید چه کسی می اندیشد و با این همه به سرگشتگی دچار نمی آید؟

آ: سؤال خوبیست، اما پاسخ سر راستی نیست.

ل: به چه چیز؟

آ: به پرسش قبلی من. در باره تناقض....

ل: نگوئید تناقض دوست عزیز. آری من امیدوارم که انسان یک قرن بعد به درمان درد های کنونی اش به مقیاس وسیعی توفیق یابد. اما همچنین معتقدم که درد های تازه و ناشناخته دیگری روی خواهد نمود. آیا باز هم تناقض است؟ این بیان دیگری از سر نوشت محتوم نیست؟

آ: در این صورت چرا آروزمندید که تا قرن دیگر زنده بمانید؟ چنین پیداست که چشم انداز های زندگی بشری تا ابد یکسان باقی خواهند ماند.

ل: شما خیلی لجوجید.

آ: متأسفانه همین طور است، اما اگر معذبتان می کند دیگر در این باره حرفی نخواهیم زد.

ل: نه «آرتري» گرامی. من به میدان آمده ام و لاجرم باید دست و پنجه نرم کنم. اما فراموش کرده اید که سیزده سال از من جوانترید، و درست به به همین اندازه لجوج تر و ناپخته تر؟
آ: به یاد جمله ئی از خودتان می افتم: «در برخورد با جوانان، سالخوردگان همواره کینه و حسرت خود را در لابه ئی از تحقیر می پیچند» دقیقا همین است؟

ل: من نوشته هایم را از بر نمی کنم. مهم نیست. آیه ئی از انجیل که نخوانده اید.
آ: خوب آقای «لامارته»! گذشته از این همه این تعارفات در باره درد های انسان مکزیکی چه می گوئید؟
ل: همه چیز را باید تکرار کرد؟

آ: مرا ببخشید. بکلی فراموش کرده بودم که شما فهرستی از آن را پیش از این ذکر کرده اید. اما فهرست تنها، فقط به کار آمار گران می آید. به علت ها پردازیم.
ل: علت ها را باید در فرد و جامعه هر دو یافت.
آ: اگر ممکن است، این را در مورد دردی همچون گرسنگی توضیح دهید.

ل: خوب گرسنگی چیست؟ بی غذائی و بد غذائی. سهم جامعه در این هر دو آشکار است. کمتر در جستجوی سهم فرد در این مصیبت بوده اند. تحمل گرسنگی از سوی فرد، این درد را جامعه قوام می بخشد. به این ترتیب است که به نقش متقابل جامعه و فرد در حضور درد ها و تداوم آن ها می رسیم.
آ: جامعه مفهومی کلی است آقای لامارته. اگر به این پردازیم که چه چیز در جامعه موجب حضور و تداوم این درد هاست، در حقیقت هیچ چیز را روشن نساخته ایم.
ل: در این صورت باید به نهاد های اجتماعی پرداخت. به مدد بررسی این نهاد ها می توان هر واقعیتی را در جامعه توضیح داد.

آ: نهاد اجتماعی چیست آقای لامارته؟

ل: نهاد ها. قالب هائی هستند که بر روی هم استخوانبندی کلی جامعه را می سازند. هر یک از قالب ها حوزه یی خاص از روابط موجود را در بر می گیرند، که این روابط نیز در محدوده کلی جامعه، خود با یکدیگر در ارتباط مداومند و بر هم تأثیر می گذارند: یکدیگر را قوام می بخشند یا تحلیل می برند. مثلا کلیسا را می توان یک نهاد اجتماعی خواند. در ساختمان کلی جامعه، کلیسا قالبی است که روابط اجتماعی ویژه ئی را در بر می گیرد. این نهاد با نهاد های دیگر در ارتباط است، تأثیر می گذارد و تأثیر می پذیرد. مکزیکی را در نظر بگیریم: کلیسا در ارتباط با دیگر نهاد ها، از نهاد دولت تأثیر مثبت و از نهاد حزب کمونیست تأثیر منفی می پذیرد. نخستین او را قوت می بخشد و دومی او را تضعیف می کند. حرکت جامعه نیز به همین ترتیب قابل توضیح است. دینامیسم اجتماعی زاده همین ارتباط متقابل نهاد های اجتماعی است، این ارتباط ها که همراه با تأثیر پذیری و تأثیر گذاری هستند، در یک فرآیند دراز مدت جامعه را تغییر می دهند.

آ: اکنون بیائید پدیده ئی هم چون گرسنگی را بر بیان نهاد های جامعه مکزیکی بررسی کنیم.

ل: نهاد های اجتماعی. وضع موجود جامعه را از سوئی توجیه و از سوی دیگر تثبیت می کند. مثلا مجموعه نهاد های جامعه مکزیکی که بر روی هم شکل کلی جامعه را می سازد. وجود طبقات اجتماعی متفاوت را توجیه و تثبیت می کنند: گرسنگی با پدیدهء دیگری نظیر آن، از وجود همین طبقات اجتماعی متفاوت بر می خیزد، که نهاد های جامعه آن را به رسمیت شناخته اند.

آ: اگر فراموش نکرده باشیم، پیش از این که گفتید که نهاد های اجتماعی با یکدیگر در ارتباطند.
ل: بله.

آ: و یکدیگر را قدرت می بخشند یا تضعیف می کنند.

ل: بله.

آ: یعنی برخی. با برخی دیگر در تضادند.

ل: درست است.

آ: اکنون چگونه است که می گوئید «مجموعه» نهاد های اجتماعی توجیه کننده و دوام بخش وضع موجودند.

ل: اگر اشتباه نکنم بار دیگر به خوشحالی به کشف تناقضی نائل آمده اید.

آ: نه با خوشحالی. اما به هر حال هر کشفی خوشنودکننده است.

ل: با این همه اگر اندکی بیشتر دقت کنید، می بینید که چندان کشفی هم نبوده است.

آ: خوب، خود این نیز کشفی خواهد بود. بگذریم. گفتید که گرسنگی زاده وجود طبقات است؟

ل: بله.

آ: و نهاد های جامعه ئی همچون مکزیک وجود طبقات را تأیید می کند؟

ل: بله.

آ: کلیسا با حزب کمونیست در تضاد است و این هر دو نهاد هائی هستند. چنین است؟

ل: بله.

آ: و با این همه هر دو وجود طبقات را می پذیرند؟

ل: دست کم در ایدئولوژی خیر،

آ: پس چگونه نهاد های اجتماعی «مجموعاً» قوام دهنده وضع موجودند؟ اما آقای لامارته، خودمانیم، انکار واقعا

کشفی بود.

ل: گویا باید به توضیح و اباحت بپردازم. نهاد های اجتماعی، هر چند برخی شان با برخی دیگر در تضاد باشند، بر

روی هم صورت کلی جامعه را می سازند. یعنی در حقیقت یکدیگر را متوازن می کنند و مجموعاً جامعه ئی را با

مشخصات کلی اش بوجود می آورند. حزب کمونیست مکزیک، اگر چه با برخی نهاد های دیگر در تضاد است، نهادی

لازم برای ساختمان کلی جامعه بود، اصلاً امکان تولد و رشد نمی یافت. به بیان دیگر نهاد های اجتماعی با یکدیگر

رابطه ئی ارگانیک دارند. همین رابطه ارگانیک است که به مکانیسم جامعه نظم لازم را می بخشد و از این طریق

دنیا میسبم اجتماعی را ممکن می سازد.

آ: یعنی جامعه، که مکانیسم آن را نهاد های اجتماعی متفاوت می سازند، از وحدتی ارگانیک برخوردار است؟

ل: درست است.

آ: و به این ترتیب در بطن جامعه، از «تضاد» هیچگونه خبری نیست.

ل: چرا هست. ولی این تضاد یا تضاد ها وحدت ارگانیک آن را خدشه دار می کند.

آ: چگونه ممکن است نهاد های اجتماعی که به گفته شما با یکدیگر رابطه ارگانیک دارند و بر روی هم وحدت

ارگانیک جامعه را به وجود می آورند، تضادشان به وحدت منجر می شود؟

ل: انسان را در نظر بگیرید. آدمی از روزگار پیدایش خود، بنا بر فرضیات داروین تغییرات بسیاری کرده است.

مکانیسم این موجود از همان آغاز دارای وحدت ارگانیک بوده است، در حالی که ارگان های مختلف بدن او برخی

با برخی تضاد نیز داشته اند. و با این همه او رشد کرده و تکامل یافته و همچنان وحدت ارگانیک خود را نیز حفظ

کرده است.

آ: چگونه ارگان های بدن یک انسان با یکدیگر تضاد داشته اند؟

ل: فرض کنید که انسان اولیه همچون بسیاری از حیوانات دیگر، نخست از برگ درختان تغذیه می کرده است. اما

این انسان قامت خمیده یی داشته و لا جرم تغذیه از برگ درختان برای او دشوار بوده است. دستان این انسان برای

چیدن برگ درختان، وسیله ئی کم و بیش کامل بوده، اما آنچه این عمل را بر او دشوار می ساخته، قامت ناراستی بوده که سبب آن ناتوانی اندام میانی او بوده است. بدین ترتیب می بینید که چگونه ارگان های بدن این انسان با یکدیگر در تضاد بوده اند.

آ: سخاوتمند باشیم و سختان را لحظه ای تصدیق کنیم. اما بیدرنک این مسئله مطرح میشود: این تضادی که از آن سخن می گوئید در فر آیند تکامل انسان به کجا انجامید؟

ل: به بسیاری تغییرات. در این مورد به این که انسان سر انجام از قامتی راست بهره مند گشت.

آ: این گفته، به نحوی دقیق تر چنین می شود: به تغییر اندام میانی انسان. درست است؟

ل: بله.

آ: یعنی درست به از میان رفتن عاملی که وحدت ارگانیک را خدشه دار می ساخت. چنین نیست؟

ل: خوب بعد؟

آ: پاسخ شرافتمندایست. نه غرور آدمی را جریحه دار می کند و نه به تقوای علمی لطمه می زند متشکرم. اکنون بگوئید واقعا این تناقض ها از کجا سر چشمه می گیرند؟

ل: ترجیح می دهم خودتان حرف بزنید.

آ: شما در بکار بردن کلمات چیره دستید. اما خواننده در فهمیدن آن چنین نیست. متأسفانه مجبورم جمله تان را به این صورت دستکاری کنم: شما ترجیح می دهید که من خود به جای شما پاسخگوی پرسش خود باشم.

ل: شما در دستکاری کردن مهارت دارید. به هر حال خودتان توضیح دهید.

آ: با انصافتان خواننده را تحت تأثیر قرار می دهید و مرا شرمنده می کنید. با این همه می پذیرم. اما بی شک توضیح من سیزده سال ناپخته تر خواهد بود. نخست به گفتار تان در مورد تکامل انسان می پردازم. در اینجا تضاد اصلی، تضاد انسان با طبیعت است. آنچه موجب تکامل اوست همین است. تضاد بین دست انسان اولیه و اندام میانی او نیست، بلکه میان انسان و طبیعت است که موانعی فراوان بر سر راه بر آورده ساختن نیاز های او پدید آورده است. گذشته از این، توضیح قوانین حاکم بر حرکت جامعه، به مدد بررسی تکامل ارگانسیم انسانی، نمی تواند توضیح کاملی باشد. امیدوارم با من هم عقیده باشید که بررسی جامعه کنونی که تضاد اصلی در آن، تضاد میان انسان و انسان است، یا به بیان درست تر، میان طبقات جامعه انسانی است، از طریق بررسی تضاد انسان و طبیعت، اگر نه ممکن، دست کم نا کامل خواهد بود.

اما تناقض اصلی که در گفتار تان وجود دارد ریشه اش در کجاست؟ این را نیز خودم توضیح دهم؟

ل: بله. در حق من این لطف را بکنید.

آ: حتما. بیش از این ها به شما مدیونم. این تناقض از آن جا بوجود می آید که شما معتقدید هر واقعیتی را در جامعه، به مدد بررسی نهاد های اجتماعی می توان توضیح داد. نهاد ها، عنصری از عناصر تشکیل دهنده روبنای جامعه اند. و بدین ترتیب چون هر پدیدهء روبنائی دیگر باز تاب زیر بنای جامعه، یا دقیق تر بگوئیم روابط تولیدی مستقر در آنند. بی واسطه یا به مدد بررسی پدیده های دیگر روبنائی. پس باید برای توضیح واقعیات از سطح به عمق رفت. باید از مطالعه روابط تولیدی به آن رسید. شما مکزیک را مثال زدید. من نیز به پیروی از شما، اگر چه بنا دلخواه مکزیک را در نظر می گیرم....

ل: انکار از این پیروی هراس دارید.

آ: نه، مجلهء ما کارمندانش را بیمه عمر کرده است.

ل: توضیحش با خواننده؟

آ: نه، با سازمان بیمه. بگذریم، بر تولید ما مناسبات بورژوازی حاکم است. اگر چه نتوان در این باره با قطعیت سخن گفت، به هر حال در مقیاس وسیعی چنین است. بدین ترتیب تضاد اصلی را باید در میان تولید کنندگان و صاحبان ابزار تولید یافت. این تضاد در روبنای جامعه، و از جمله در نهاد های اجتماعی مکزیکی نیز تجلی می کند. آن چه موجب حرکت و تکامل جامعه است همین تضاد است....

ل: گویا من نیز همین را گفتم.

ا: بله، ولی فقط سیزده سال پخته ترش را. این تضاد که چیزیست در بطن جامعه، در درون این مناسبات، چیزیست که رشد نیرو های تولیدی را ترمز می کند، دست آخر موجب درگیری می شود. ترن حرکت می کند و جامعه را در جای مناسب خود قرار می دهد. با این همه آقای لامارته، همه چیز ممکن است که سیزده سال دیگر من نیز به اندازه شما پخته تر شوم و با هیچ چیز چنین لجوجانه برخورد نکنم.

ل: بهتر بود شما طنز نویسی می شدید.

آ: در باره این پیشنهاد فکر خواهیم کرد. فعلا به گفتگوی کوتاهی در باره درمان این درد ها بپردازیم.

ل: گویا شما داروی لازم را تجویز کردید. حرکت قطار را می گویم. انقلاب برای شما جوان ها صد ها اسم مستعار دارد.

آ: حرفهای من چه اهمیتی دارند آقای لامارته. خواننده مایل است نسخه پیشنهادی شما را ببیند.

ل: « نهال شکسته نفسی از آب خود خواهی بارور می شود » فرانسوی است. نه؟

آ: ملیت ضرب المثل مهم نیست. سخن بر سر اینست که من در معرض چنین اتهامی قرار گرفته ام. حرف من ممکنست اندکی اغراق آمیز باشد، اما در آن واقعیتی نهفته است آقای لامارته. خواننده، رنج مطالعه این صفحات را به این خاطر بر خود هموار می کند که طرف گفتگو آقای لامارته است. این احتیاج به اثبات ندارد. اگر در آمد سرانه مردم مکزیکی را در نظر بگیرید، نگاهی به قیمت کتاب هایتان (که اخیرا اریستو کراتیک هم چاپ می شوند) ببیندازید و سپس تیراژ متوسط هر یک از آن ها را حساب کنید، متوجه می شوید که مردم برآستی در مورد شما فداکاری می کنند. این امر حوزه مسئولیت شما را وسعت می بخشد. من بعنوان یک منتقد، خودم را موظف می بینم که در مورد شما بویژه، سختگیر باشم. هر چند ممکن است با این کار خواننده هائی را که شما را غیر قابل انتقاد می دانند (وتعدادشان نیز اندک نیست) برنجانم. من و شما، بویژه شما موظفیم ذهن خواننده خود را با مسائل اساسی در گیر سازیم. اگر می توانیم برای این مسائل پاسخی نیز به او ارائه دهیم. نه آنچنان که آن را بی چون چرا بپذیرد، بلکه آن را مورد کنکاش قرار دهد. درست به همین خاطر است که من گفتگو با شما را به یک جدل درست و حسابی تبدیل کردم. خواننده ئی به من نوشته است که در نقد هایم مته به خشخاش می گذارم. آری، گاهی چنین به نظر می آید. اما کلمات چه هستند؟ رابطه آدمیان. مهم ترین وسیله انتقال اندیشه ها به یکدیگر. پس باید ارزش واقعی آنها را دریافت. در ارتش، بویژه هنگام جنگ، هر نظامی که در انتقال نوشته های رمز به اشتباه دچار شود، به سختی کیفر می ببیند، حتی تیرباران می شود. چرا نویسندگان و منتقدین نباید چنین دیسبیلینی را بپذیرند. چرا نیاید ما خود را با آن که مایه سیهء روزی مردمان شده اند در جنگ ببینیم و بکوشیم نشانه های رمز را بدرستی منتقل سازیم. مرا ببخشید آقای لامارته. انگار من سنت معمول در مورد مصاحبه را نیز شکسته ام. لطفا ادامه دهید.

ل: از من انتظار نداشته باشید که حرف های قبلی تان را در مورد نهاد های اجتماعی و چیز های دیگری که در این زمینه مطرح کردید بپذیرم.

آ: بی شک.

ل: و ناگزیر سخن من در مورد درمان درد ها نیز از همان اندیشه ئی مایه می گیرد که در بررسی علت درد ها راهنمایم بود.

آ: بله، طبیعی است.

ل: داستان «پیش از این، در دهکده» ی مرا خوانده اید؟

آ: به دقت.

ل: من در آنجا به طبیعت باز می‌گردم. همچنین به انسان طبیعی. نه به زمانی آن قدر دور که انسان نخستین، خالی از هر گونه ارزش فرهنگی می‌زیست، نه، بل به انسانی که در ستیز با طبیعت، چون انسان امروزی، هنوز تا بدان حد توفیق نیافته است که بازیچه ابزاری شود که ساخته خود اوست و درست بخاطر همین پیروزی بر طبیعت به خلق آنها پرداخته است.

آ: یعنی ماشین.

ل: مثلاً. این انسان هنوز در مقیاس وسیعی با طبیعت درگیر است. و درست همین است که به او شخصیت لازم انسانیش را ارزانی می‌دارد. دشمن مشترک، یعنی طبیعت، آنچنان نیرومند است که فرصت چندانی برای دشمنی آنها با یکدیگر، باقی نمی‌ماند. بدین سبب باهم صمیمی‌ترند، مهربان‌ترند. نزدیک‌ترند. می‌دانند ضعیفند، و این دانستن نیرومندان می‌کند و می‌دانند که طبیعت به بندشان کشیده، و این دانستن یک آزادی نسبی، اما راستین بدان‌ها می‌بخشد. پس خوشبخت‌اند. دست کم از انسان امروزی خوشبخت‌ترند.

آ: پس در حقیقت شما نوعی بازگشت را پیشنهاد می‌کنید.

ل: بله. بازگشتی محدود و مشروط.

آ: آقای لامارته! شما «لیونسو» نقاش معاصر را می‌شناسید؟

ل: بله.

آ: از تابلوهایش که چیزی بین نقاشی کلاسیک و امپرسیونیستی هستند، لذت می‌برید؟

ل: نه از همه آنها، از بیشترشان.

آ: از تابلوی «گرگ‌ها بر لب پنجره» ی او چگونه؟

ل: خیلی. آن را در یک قاب سیاه جای داده‌ام و به دیوار اتاقم آویخته‌ام. البته اصلش را.

آ: چشمان گرگ‌ها سرخ است، دهانشان بازمانده، دندان‌هایشان پیداست و زبان سرخشان بیرون افتاده است. یک شاهکار است. بینده را محسوس می‌کند. بویژه وقتی آن را در قاب سیاهی بگذارید و به دیوار اتاقی راحت و امن آویزان کنید. اما کودکانی که در آن اتاق نشسته‌اند چگونه؟ اطاقی را می‌گوئیم که «لیونسو» در تابلویش نقاشی کرده است. آنان هم از این منظره لذت می‌برند؟ بی‌شک نه. وحشت تمام وجودشان را از خود انباشته است. چرا؟ زیرا گرگ‌ها برای آنان واقعی‌تری هستند و برای ما نه. «پیش از این در دهکده» ی شما یک تابلو است. زیبا و جذاب، اما به هر حال یک تابلو. خواننده را محسوس می‌کند، حتی او را به هوس می‌اندازد، که به گذشته باز گردد، اما فقط به این علت که این گذشته برای او واقعیت عینی نیست. تماشائی است ولی قابل تجربه نیست. اگر بود خواننده این بازگشت را دوست نمی‌داشت. انسان «پیش از این در دهکده» تا انسان امروز، راهی دراز در نور دیده است. اگر این هر دو یکی بودند، داوری بس آسان بود. او انتخاب می‌کرد. گذشته‌اش را با امروزش. گذشته‌یی که فردایش امروز است و امروزی که فردایش می‌تواند و باید بهتر از امروز باشد. برای این انسان ویژه، تابلوی شما دیگر محسوس کننده نیست. افسون بازگشت در او بی‌تأثیر است.

ل: این که فردا بهتر از امروز خواهد بود، درست همان چیز است که من بدان مشکوکم. شاید «مشکوک» نیز کلمه‌ای درستی نباشد. پیشنهاد من برای بازگشت از ترس از همین فردا سر چشمه می‌گیرد. شما آقای آرتوری به تابلویی خیره مانده اید که مردانی قرن نوزدهمی آن را کشیده‌اند. بشریت از آن هنگام تا کنون یک قرن پیر شده است. یک قرن

تقویمی، اما بیش از یک هزاره تاریخی، این تابلو چشم انداز آینده را همچون باغی در بهشت ترسیم کرده است. نقاشان مردان بزرگی بودند، اما یک چیز را تجربه نکرده بودند: قرن بیستم را.

آ: به خلاف آنچه مشهور است آنان کمتر به ترسیم آینده پرداختند. اهل پیشگوئی نبودند، مگر تا بدان اندازه که افزار های علمی آن را امکان پذیر ساخت. تابلوی آنها، تصویر زندگی انسان از نخستین اجتماعات بشری تا قرن نوزدهم است، و بیشتر قرن نوزده. این تابلو رنگارنگ است. جورواجور است. خیره کننده است، اما بیش از هر چیز دهشت آور است. دشواری کار آنان در این بود که می بایستی از حقایق بدیهی زندگی انسان سخن بگویند. حقایقی که دیگران یا توانائی کشف آن ها را نداشتند، یا پابندی هاشان بدان ها امکان این را نمی داد. آن ها قدرت انسان را واقع بینانه ارزیابی کردند. انسان برایشان نه خدا بود و نه بنده زبون. انسان سازنده تاریخ بود. آفریننده سرنوشت خویش بود و توانا به خلق شرایط بهتری برای زیست. این انسان چنین نیز کرده بود. مداوم و خستگی ناپذیر در پی ایجاد زندگی بهتر. به دنبال آفرینش جامعه یی که به او امکان رشد و بروز همه استعداد هایش را بدهد، و تا آن زمان، به قرن نوزده رسیده بود. زندگانی نکتت بار بود ولی نه چون گذشته. مسافری خسته بود که چشم انداز مقصدش را می توانست از فاصله ئی، هر چند دور، بنگرد و این به او توان کوه بخشیده بود. او بیش از هر زمان دیگر به آگاهی دست یافته بود. آگاهی به شرایط خویش و آگاهی به تغییر آن. همچون آن دلاور افسانه های شرقی....

ل: شاعرانه است، اما واقع بینانه نیست.

آ: نه بعکس، واقع بینانه است. اما بدبختانه ما عادت کرده ایم که فقط از آن چه غیر واقعی است شاعرانه سخن بگوئیم.

ل: مرا به خود آگاهی خود مشکوک می کنید آقای آتوری. چگونه زندگی امروز را لمس نمی کنید؟ رها شدن از بند مابعد الطبیعه، در این نیست که خود را با فریب بهشتی دیگر، به جای بهشت موعود انجیل یا تورات، گول بزیم. رهائی از آن در انکار هر گونه بهشتی است که وجود ندارد و نمی تواند هم داشته باشد.

آ: نه اینست که شما خود مردمان را به بهشتی می خوانید که در بازگشت نهفته است؟

ل: به بهشت نمی خوانمشان. به آسودگی و آرامش می خوانمشان. انسان امروز انسان ملول و سرگشته است که به آرامشی خشنود خواهد بود. و این آرامش در آن گذشته محدود و مشروطی است که برهیتی از آن در «پیش از این در دهکده» نمودار است.

آ: لحظه یی بیا نگاریم که مردمان بازگشت را پذیرفته اند. بازگشت به روزگار «پیش از این در دهکده» را. پس از آن چه باید کرد؟

ل: بگذارید باز گردند، آنگاه خود به جستجوی پاسخی برای این مسئله بر خواهند آمد.

آ: بسیار خوب. اما دست کم پاسخ این مسئله برای خودتان که باید روشن باشد.

ل: نه نیست.

آ: چگونه مردم را به چیزی می خوانید که خودتان هم بدان آگاهی ندارید؟

ل: من مردم را به اطاعت کورکورانه نخوانده ام.

آ: آن کس که خود پایان راهی را نمی داند. با این همه مردم را به همراهی دعوت می کند، آن را به اطاعت کورکورانه خوانده است.

ل: من هیچ کس را به هیچ چیز دعوت نکرده ام. از آن چه برایم دلنشین است در داستانم سخن گفته ام. همین. شما اسم

این را هر چه می خواهید بگذارید، اما نگوئید که من حق نداشته ام اندیشه هایم را بر روی کاغذ بیاورم.

آ: اسم آن را تفنن می گذارم.

ل: کسی تفنن می کند که مسئله یی برایش مطرح نیست.

آ: پس آن را گذشته گرایی می خوانیم.

ل: بخوانید. شما این حق را دارید. می دانم که « گذشته گرائی» واژه مودبانه « ارتجاع» است ولی فراموش نکنید که « رنسانس» نیز یک گذشته گرائی، یک بازگشت بود.

آ: آقای لامارته! شما خود نیز فقط به تماشای نابلوئی که نقاشی کرده اید خشنودید. و نه به تجربه کردن آن. مردم باز می گردند. بسیار خوب. اما آن ها مجسمه که نیستند. حرکت می کنند. و بعد یک جا می رسند؟ به امروز. این بدیهی تر از آنست که به اثباتی نیازمند باشد. کدام دیروزیست که امروزی نداشته باشد، و کدام امروزیست که آسوده از فردایش باشد؟

ل: هر بهار تابستانی، هر تابستانی پائیزی و هر پائیزی زمستانی بدنبال دارد. چون بهار سرانجام به زمستان می انجامد زیبا و خواستنی نیست؟

آ: اگر می شد که واقعیات تاریخی را با هر تمثیل دلخواهی توضیح داد، حرف شما پذیرفتنی می بود. ولی چنین نمی توان کرد. تاریخ توالی فصول نیست، تاریخ توالی چشم انداز های بی بازگشت است.

ل: در این حرف جبری نهفته است.

آ: آری، اما جبری دانسته. و جبری قابل شناخت یعنی آزادی راستین. یعنی آزادی بی که عنینت می یابد. نادیده انگاشتن این جبر، دست یافتن به آن آزادی است که جز در ذهنیت آدمی واقعیت پیدا نمی کند. اما شما انسان ها را به ناممکن دعوت می کنید.

ل: انسان ها همواره در طلب « ناممکن» بوده اند.

آ: پس در حقیقت شما به آن ها هیچ چیز تازه ئی نداده اید، جز آن که نغمه کهنه ئی را ساز کرده اید. اما چرا چنین است؟ مردم را به رجعت دعوت کردن، آنان را به ناممکن خواندن، این ها نشانه چیست؟ این هوشمدانه ترین شکل توجیه وضع موجود آنانست. وسیله ئی برای ابدی ساختن « امروز» است. چنین نیست آقای لامارته؟

ل: برای من مهم نیست. که شما در باره من چگونه فکر می کنید، بل این اهمیت دارد که خود و دیگران را فریب ندهم. من نمی توانم امید دورغین استفراغ کنم.

آ: هر تلاشی را برای فردای بهتر امید دورغین خواندن نیز توجیه زیرکانه « امروز» است. این جدید ترین قرص خواب آوری ست که در آزمایشگاه های نیویورک تهیه دیده اند. و شما چه نام می گیرید؟ یک روشنفکر خرده بورژوا که به این داروی مخدر، کم کمک، معناد می شود، و بی آنکه انسان شروری باشد دیگران را نیز به استعمال آن دعوت می کند.

ل: زندگی من بر این اتهام صحنه نمی گذارد.

آ: می دانم لامارته گرامی. شما می توانستید مثل آن همپالکی تان « میوه فروشان و کنسرو سازان» (اشاره به تراست میوه آمریکای لاتین که سهام دار اصلی آن ایالات متحده است - م.) در آمیزید. اما پرهیزگاران زندگی می کنید. ولی در آن صورت دیگر روشنفکر خرده بورژوا خطا بتان نمی کردم، دوست همسایه بزرگ می خواندمتان.

ل: از این تخفیف متشکرم. چنان می گوئید خرده بورژوا، انگار که نشان لژیون دونور هدیه می کنید.

آ: اکنون این شما هستید که حرف مرا جدی نمی گیرید.

ل: راستش حق با شماست.

□ □ □

آ: خوب آقای لامارته، اکنون اندکی نیز به کارهاتان بیردازیم. اگر موافق باشید فقط در باره آثار ادبی تان گفتگو کنیم.

ل: بله، این طور بهتر است.

آ: در کتابتان « شمعدان های سال نو» پابلو، یک آنارشویست است. می خواستم بدانم این قهرمان، موردعلاقه شماست؟

ل: بله. خیلی هم زیاد. اما به هیچ رو آنارشیست نیست.
 آ: او خود یک جا، خویش را آنارشیست می خواند.
 ل: بله، ولی اشتباه می کند. این را با آگاهی نمی گوید. شاید هم بر آنست تا دیگران را یک چند به اشتباه اندازد.
 آ: چرا چنین می کند؟
 ل: دقیقاً نمی دانم، شاید دوست ندارد کسی او را آنچنان که هست، بشناسد.
 آ: یعنی ایز گم می کند؟
 ل: شاید.
 آ: اما چرا در میان دوستان؟
 ل: شما چه می دانید؟ شاید دشمنی هم در میانشان بوده است.
 آ: به تضادی که در این گمان ها هست، بعداً می پردازیم. اما نخست بگوئید «پابلو» واقعا چیست؟
 ل: پابلو شکست می خورد. اگر پیروز می شد می توانستیم این را با قطعیت روشن سازیم. اما یک قهرمان شکست خورده بیشتر چهره افسانه آمیز دارد تا روشن و به دور از ابهام.
 آ: آیا پابلو می توانست پیروز شود؟
 ل: این سؤال درستی نیست. تاریخ پاسخ این را داده است. فرجام هر رویداد تاریخی خود پاسخی است بدین سؤال.
 آ: یعنی آدمی همچون پابلو هیچ نقشی در پیروزی یا شکست ندارد؟
 ل: حوادث تاریخی چیزی بیش از اراده قهرمانانند.
 آ: موافقم، اما نقش این قهرمانان را نیز باید به درستی ارزیابی کرد. به هر حال سؤالم را اصلاح می کنم: چه شد که پابلو شکست خورد؟
 ل: او در سر، سودای فتح قله یی را می پروارند که اصلاً وجود نداشت. گذشته از این خیانت برخی از دوستانش رانیز باید به حساب آورد، و نیز قدرت دشمنانش را که با هوشیاری ژرفی در آمیخته بود.
 آ: قله دلخواه پابلو چیست؟
 ل: یک بهشت. چیزی زیبا تر از یک رویا.
 آ: فتح این قله بطور کلی ناممکن است یا این که ناکامی پابلو به شرایط زمانی و مکانیش وابسته است؟
 ل: هر دو بهشت را روی زمین نمی توان بنا کرد، بویژه در شوره زاری که پابلو در آن به تلاش می پردازد.
 آ: اگر بطور کلی زمین مناسب چنین چیزی نیست، دیگر این «ویژه» چه معنائی دارد؟ و اصلاً برای این کار مگر تمامی زمین، به زغم شما یک شوره زار نیست؟
 ل: درست است. ولی پابلو این را نمی داند. اگر می دانست فرجامی غیر از این می داشت.
 آ: ببخشید، پاسخ سؤالم بر من روشن نشد.
 ل: ناکید من برای این بود که سبب شکست پابلو را دقیق تر توضیح دهم.
 آ: و واقعا این به اصطلاح توضیح، خودتان را قانع می کند؟
 ل: بله.
 آ: اگر پابلو این را می دانست چه می کرد؟
 ل: راه دیگری بر می گزید.
 آ: چه راهی؟
 ل: راهی که فرجامی چنان فاجعه آمیز نداشته باشد.

آ: و آن راه کدام بود؟

ل: این مصاحبه است یا بازپرسی؟

آ: یک گفتگوی جدلی است که ناگزیر به بازپرسی نیز شباهتی پیدا می کند. مایلید دنبال کنیم؟

ل: دنبال کنیم. اما با من مثل یک خدا روبرو نشوید. من خالق موجودی به نام پابلو نیستم که در باره او همه چیز را بدانم. کمی ترسیم کننده چهره او هستم و حداکثر مورخ بخشی از زندگانی او. به همین سبب نمی دانم اگر او می دانست که بهشت در روی زمین ناممکن است چه می کرد؟ شاید این سودا را رها می کرد و زندگانی دیگری بر می گزید. مثلاً شاید مثل من نویسنده می شد و در باره ناممکن بودن بهشت داستان می نوشت. شاید به سیاحت جهان می پرداخت و به امید یافتن بهشت همه جا را زیر پا می گذاشت. شاید هم منتقد می شد. به هر حال بیکار که نمی ماند.

آ: گفتید خیانت دوستان و قدرت و هوشیاری دشمنانش را نیز باید به حساب آورد. آیا این ها نیز در شکست او برآستی نقشی داشتند؟

ل: بله. من در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی « مونیست » نیستم.

آ: یعنی این عوامل بر روی هم موجب شکست پابلو شدند؟

ل: درست است. و بسیاری عوامل دیگر که ممکنست از دیده ما پنهان بماند.

آ: خیانت دوستان پابلو اجتناب ناپذیر بود؟

ل: گمان نمی کنم. بسیارشان به او وفادار می ماند.

آ: هوشیاری دشمنانش در چه بود؟

ل: در شناخت شرایط و ضرورت ها.

آ: کدام شرایط؟

ل: واضح است. شرایط جامعه یی که پابلو در آن دست به عمل می زند.

آ: اکنون واضح شد. و حالا بگوئید کدام ضرورت ها؟

ل: ضرورت تغییر، ضرورت تحول. درک این نکته که نمی توان همچون گذشته حکومت کرد.

آ: و قدرت این دشمن در چیست؟

ل: در همین هوشیاریش، در ارتشش، در وابستگی و مهم تر از همه در ضعف مخالفانش.

آ: هوشیاری به چه کار دشمن می آید؟

ل: به او توانائی پیش گیری می بخشد.

آ: و قدرت؟

ل: توانائی سرکوب.

آ: و این هر دو تا کجا به او کمک می کنند؟

ل: تا آنجا که از حادثه مصون بماند.

آ: تا کی؟

ل: نمی دانم.

آ: اکنون گفتارتان را جمع بندی کنیم آقای لامارته!

ل: باز در آنها تناقضی جسته اید؟

آ: متأسفانه بله. فراوان هم. از گفتارتان نتیجه گیری می کنم، در میان عوامل بسیاری که شکست پابلو را تدارک می ببیند، سه عامل برجسته تر بنظر می آید. ناممکن بودن آرمان های پابلو، خیانت برخی از دوستانش، و سرانجام قدرت و هوشیاری دشمن.

ل: جمع بندی صادقانه ای نیست.

آ: از خیانت دوستانش چشم پوشیم....

ل: چرا؟

آ: موقتا.

ل: برای کشف تناقض می خواهید میان بر بزنید؟

آ: هوشیاریتان را تحسین می کنم. گفتید که در بررسی رویدادهای تاریخی « مونیست » نیستید؟

ل: نه نیستیم. « مونیسم » ساده انگاشتن این رویدادهاست. مورخ از « یکتا نگری » به « کوتاه نگری » می رسد.

آ: ولی هستید.

ل: کشف جالبی است. خوب چرا؟

آ: هر یک از دو عامل دیگر کافیست که به شکست پابلو بیانجامد. یعنی هر یک از آنها عاملی تعیین کننده است. وقتی تعیین کننده بود می تواند بطور نسبی کافی باشد. بیش از این گفتید که تحقق آرمان های پابلو ناممکن بودند. آنچه ناممکن است. می تواند به مدد عامل دیگری ممکن شود؟

ل: در شوره زار گیاهی نمی روید. اما به وسایلی می توانند آن را بارور سازند

آ: پس رویش گیاه در آن ناممکن نیست. دشوار است. از دشوار تا ناممکن مسافتی ناپیمودنی است. می ببیند کلمات چه ارزشی دارند آقای لامارته؟ قدرت و هوشیاری دشمن نیز، آن سان که شما گفتید، برای شکست پابلو کفایت می کند. حتی آن قدر کافی که به او امکان آغاز کارش را نیز بدهد. بنابراین شما مونیست هستید. اما چگونه مونیستی؟ مونیستی که در سطح باقی می ماند و در هراس از بی اعتبار شدن فرضیاتش. به عمق نمی رود. اگر چه « مونیسم » به کوتاه نگری نمی انجامد، اما در این مورد استثنائاً چنین شده، منتها به نحوی وارونه. یعنی شما از کوتاه نگری به یکتا نگری رسیده اید و حالا یک چیز دیگر: چگونه است که در مورد پابلو هوشیاری دشمن به پیشگیری نیانجامید؟

ل: شما از یک رمان چه انتظاری دارید؟ که گزارش ابلهانه برگی از تاریخ باشد؟ ونویسنده کیست؟ یک مورخ آکادمیک از آن دست که کشور های « برادر » می پرورند؟

آ: نه. می خواهیم واقع بین باشد.

ل: و واقع بینی نزد شما همان چیز است که من مطلقاً آن را فقدان هر گونه خلاقیتی می دانم.

آ: شما در تعبیر دل خواه گفته ها نیز خلاقید. به هر حال من در نقد « پیش از این، در دهکده » که بزودی انتشار خواهد یافت به این اتهام پاسخ داده ام. بگذریم. رمان تازه ئی در دست ندارید آقای لامارته؟

ل: نوشتن رمانی را اخیراً به پایان رسانده ام. بزودی چاپ خواهد شد.

آ: اجازه می دهید نقدش کنم؟

ل: البته. نسخه ئی از آن را برایتان خواهیم فرستاد.

آ: ممنوم. اگر ممکن است آن را امضاء کنید.

ل: یعنی گوسفند را به ضمیمه یک تقدیم نامه به کشتارگاه بفرستم.

آ: چه می توان کرد. مردم گوسفند را زنده که نمی توانند قورت بدهند.

ل: بله، و لازمست کسی باشد که لاشه اش را مثله کند.

آ: این جمله ادیبانه روی هم واژه ترکیبی « قصاب » است؟ و این هم آخرین سوال: از این گفتگو چه انتظاری دارید آقای لامارته؟

ل: انتظار؟ هیچ. خود شما چه انتظاری دارید؟

آ: اینکه گفتگو چنان نبوده باشد که کار داوری را بر خواننده دشوار کند.

ل: امیدوارم.

آ: به هر حال متشکرم. بویژه از این که گفتگو را تا پایان تحمل کردید و از گستاخی های من چشم پوشیدید. من در خود صمیمانه نسبت به شما احساس احترام می کنم و معتقدم که نویسنده و منتقد در گفتگو یشان، برای این که به صمیمیت برسند باید از پل صراحت بگذرند. متشکرم.

ل: منم متشکرم.

« تصادف خود قانون شگفتی است، اما چه بسیار که روشنگر شکفتی هاست.»
سیمون لامارته. « شمعدان های سال نو»

بازگردیم

بیش از هر چیز باید از انگیزه‌های خود در نقد «پیش از این، در دهکده» ی اقای سیمون لامارته سخن بگویم. بر روی هم من نه تنها این کار را سودمند یافتیم، بلکه خود را در انجام آن ملزم احساس کردم. چراهایش را توضیح می‌دهم. سیمون لامارته پیش از آن که سرشناس باشد، محبوب است. محبوب بسیاری از خوانندگان ادبیات در مکزیک و بیش از همه نزد روشنفکران خرده بورژوا. در بین اینان و لامارته نزدیکی و انسی وجود دارد. رشته‌ای که این دو را بهم می‌پیوندند همان اتویسم تن پرورانه خرده بورژوازی است که در شرایط ویژه، رگه‌هایی از اندیشه ترقی خواهانه را نیز در خود نمایان می‌سازد. کتاب «شمعدان‌های سال نو» نه تنها روشنفکران خرده بورژوا را بسوی خود جلب کرد بلکه بخشی از کارگران کتابخوان مکزیک را نیز آماج تیرهای آنارشیستی خود قرار داد. این بخش از کارگران که گوئی از نرماش بزرگوارانه رفقای قدیمی دلزده شده‌اند «پابلو» (قهرمان کتاب «شمعدان‌های سال نو») را یک انقلابی شناختند و بر آن شدند تا پرتره‌ها را که کلمات آقای لامارته به دقت رنگ آمیزیش کرده، در خانه خود داشته باشند. «پیش از این، در دهکده» پس از «شمعدان‌های سال نو» انتشار یافت و این ترتیب زمانی، که خود تصادفی بود بر جاست از ترتیب زمانی اندیشه‌های آقای لامارته، سبب شد تا باز بخشی از کارگران به این کتاب روی آور شوند. شاید به این امید که پابلوئی به همان شور، اما با بینشی ژرف‌تر در آن بجویند ولی نه. از یک نویسنده رئالیست بر نمی‌آید که قهرمان مرده‌ئی را در یک رمان دیگر زنده کند. پس آن‌ها چه یافتند؟ به این نکته خواهیم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آن را دست کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتاب‌های آنان، بویژه در میان کارگران کتاب‌خوان، همچنان بالاتر است. ولی یک منتقد نمی‌تواند از این گونه دلخوشی‌های خوش باورانه داشته باشد. وقتی داستان‌های نویسندگان انقلابی همچون یک «سونات» بی‌حال و تکراری ملال آور شود، منتقد می‌داند که خواننده اندک اندک به خواب خواهد رفت، اما وقتی خرده بورژواها کلمات را به شلاق تبدیل می‌کنند و آن را بر سرو روی خواننده معمولی فرود می‌آورند، منتقد با اضطراب در انتظار اینست که خواننده در بیداری به مالیخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار «پیش از این، در دهکده» را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می‌دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب این گونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با این همه تا آنگاه که انسان تنها به سبب انگیزه‌های ایدئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه‌گیری می‌کند، این بیم هست که از سر تبدیلی تاخیری روی دهد. آنچه مجال هر گونه درنگی را از میان می‌برد رو در روی شدن با واقعیت برهنه دیگری است که به این تضاد فکری عینیت می‌بخشد. و البته می‌توان با این واقعیت به مدد یک تصادف روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن خویش را در نقد کتاب آقای لامارته پیش از پیش مصمم و موظف یافتیم.

از مکزیکو سیتی به «پوئبلا» می‌رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه «مونت ریوا» طی شود، سفری دل‌انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آنجا که ممکن است از سفر خویش لذت برم. آنقدر آهسته می‌راندم که یک الاغ آرزانتینی نیز می‌توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یک دستش را ببینید گمان می‌کنید که در درون یک کشتی بر دریائی مواج راه می‌سپرید. جاده‌ئی باریک پر از انشعاب‌هایی گیج‌کننده از میان ردیف درختان سبز ستبر به پوئبلا می‌رود. بر سر هر دو راهی امکان این هست که اشتباه کنید و بجای پوئبلا پر زرق و برق به یک دهکده قرون وسطائی برسید. باید راه را مثل کف دستتان بشناسید، اما آنان که چنین اند با اتومبیل سفر نمی‌کنند. از آنگیزه‌های سر راه گذشتن به آن چنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهر نشین به ودیعه نگذاشته است. یک روستائی، با چکمه‌ای کوتاه و مچ‌پیچی بلند، کلاهش را به پشت انداخته بود و بزها را می‌کرد. به معجزه کار می‌نگریستم که مردی چنین سالخورده را چنین چالاک می‌کند. آنگیز سر راه، این شرم‌زدگی را کامل کرد. مرد پوزخند زد. لحظه‌های بیچارگی یک شهری به چهره او حالت ابلهانه‌ئی می‌بخشید. به گمانم همین بود که پوزخند مرده‌هاتی را به خنده‌ئی طولانی اما بی‌صدا بدل ساخت. می‌توانستم تمام دندانهای گرم خورده اش را

بشمرم. در این لحظه ها اگر مایلید خنده روستائیان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند، بهتر است تلاش مذبحخانه شهر نشین دست و پا چلفتی را کنار بگذارید. موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم ببوشم. مرد دو باره بزهایش را هی کرد و راه خویش را رفت. کیف دستی باد کرده ام را برداشتم و از پی او روان شدم. تا آنگیز بعدی حتی نگاهی نیز به من نینداخت. و بعد با همان سردی روستائینی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد، گفت: « این راه به ماردینو می رود». مهمان نوازی روستائی مکزیکی نیز به اندازه زندگی خشن و خشک است. ساعتی بعد به « ماردینو» رسیدیم.

« ماردینو» به یک دره سبز می ماند. دورا دور آن را تپه های بلند که از درخت و گیاه پوشیده اند گرفته و ماردینو در میان، با جویبار های زلالی که انشعابی از رود «مونت ریوا» است، آن سان زیباست که حتی پرده های رهگذر را نیز به خود می خواند. گاه چشمه هائی در دامنه ی تپه ها می جوشند و آنگیز های کوچکی پدید می آورند. در این هنگام ماردینو چیزی زیاتر از یک نقشه جغرافیائی است. نه جزیره است و نه شبه جزیره. اسکلت خانه ها چیزی همچون صلیب است. ستونی از چوب در وسط و بعد دو ستون باریک تر که موازی یکدیگر، یکی دو متر مانده به نوک ستون نخستین به آن وصل می شوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می سازند. از نوک ستون بزرگ حصیر هائی پائین می افتند که لایهء نخستین سقف خانه های ماردینو است. آنگاه حصیر ها را از شاخ و برگ درختان گرمسیری یا ساقه های ذرت می پوشانند. دیوارها از ساقه نه چندان سبتر درختان است که با فاصله های نامنظم به اسکلت چوبی کوبیده می شوند. طویله نیز با یکی از همین دیوار ها از اطاقک ها جدا می شوند. در هر یک از این کلبه های روستائی گاه تا بیست نفر در هم می لولند. وقتی عروس جوانی به خانه شوهر می رود، برای آنها اطاقکی آلاچین مانند می سازند و روز های نخست آن را با زنبق های سرخی که در کناره تپه های ماردینو می روید، تزئین می کنند. ماردینو روستای قهوه و ذرت است. بخشی از قهوه خود را به مکزیکو سیتی می برند که در آن جا بازرگانان قهوه، آن را به همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیک به شهر ها و گاه به ایالات متحده می فرستند. نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشت قهوه و به شهر آوردن آن صرف می شود، در مقایسه با میزان کالای های مصرفی که در برابر آن نصیب روستائیان ماردینو می شود، چنان فزونی دارد که یک شهری ناآشنا به زندگی روستائی را نخست به عقل این روستائیان مشکوک می کند. از تپه که سرازیر شدیم مرد روستائی گفت که گروهی از کولی های آوازه خوان مهمان ماردینو هستند. این کولی ها از بازماندگان بی واسطهء « آنکت ها» یند. آواز هایشان با قدیمی ترین موسیقی مکزیک همراه است که ویژگی های آن را در موسیقی قدیم بسیاری از کشور های آمریکای لاتین می توان یافت. شعر این آواز ها حماسی و تغزلی هر دوست. حماسهء گذشته ئی نه چندان دور که حکایت قهرمانی های توده مکزیک در مبارزات آزادی خواهانه است. روح انترناسیونالیستی در این ترانه ها موج می زند. ملیت قهرمانان به چیزی گرفته نمی شود. مارتی، بولیوار، زاپاتا، همه در این ترانه ها سهم دارند. اما بنظر می آید که دهقانان ماردینو، حتی کودکان ماردینو، به ترانه هائی که در آن ها از دلاوری قهرمانان انقلابی معاصر حکایت می رود، علاقه بیشتری دارند. تغزل بیشتر با حماسه آمیخته است و ترانه های عاشقانه محض کمتر به گوش می رسد. کولی های آوازه خوان هر چند بی خبر به مهمانی می آیند، اما گرامی اند. دهقانان مکزیکی هر قدر در میزبانی سربازان و ژاندارم ها و میهمانان شق و رق دولتی پر آرز و تنگ نظر است، در مهمان نوازی از ایشان گشاده دست و گشاده روست. اگر با نگاه مجرد و لجام گسیخته یک بورژوازی رمانتیک به ماردینو بنگرید، آن سان زیبایش می یابید که گمان می کنید دست کم آن را یک بار در رویا دیده اید. در این پندار افلاطون نیز به کمکتان می آید و با این همه خود را با ماردینو آشنا می یابیم. ماردینو ناگزیر تابلوییست که بیش از این در رمان آقای لامارته تماشا کرده ام. دعوت لامارته را بی آنکه بدانم اجابت کرده ام. باید آن را تجربه کرد. چه بسا که این تصادف روشنگر شگفتی های بسیار باشد.

اندیشه رسیدن به پوئیلارا را کرده‌ام. بر آن شدم تا در ماردینو بیشتر بمانم نه فقط خود بلکه رویای آقای لامارته را نیز بیازمایم. اگر تا ثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید. به کمک پزو هائی که در جیب دارید می‌توانید از مهمان نوازی روستائیان مطمئن باشید. نخستین شب را در خانه مرد بز چران به سر آورده ساعتی را با هم به گفتگو نشستیم و در آن هر دو کوشیدیم تا به کنجکاوی خود پاسخی گفته باشیم. یک لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبانم مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم. پرسید چکاره ام و من گیج و جا خورده گفتم که منتقدم. دمی بعد این پاسخ برای خودم نیز خنده آور بود و مرد که سر گشته مرا می‌نگریست شانه اش را بالا انداخت و سپس ساکت شد. توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن می‌نمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است. اواز من پرسید که در این صورت از کجا نان می‌خورم، و وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسنده‌ها نیز پول می‌دهند، حالت چهره اش سراسر آمیزه‌ئی از افسوس و تعجب بود. سپیده دم بیدار شدم و به میزبان گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم. شگفت زده می‌نمود. گفت که اگر در خانه «گراتینوره» بمانم برایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره گفتگو کند.

میزبان جدید یک خرده بورژوازی دهاتی بود. با همان تنگ نظری‌ها و قناعت پیشگی‌ها که با اندکی تفاوت شاید چشمگیرترین ویژگی خرده بورژوا‌های روستائی در سراسر جهان باشد. پسرش در مکزیکوسیتی درس می‌خواند و تصویر بزرگی از او، در قاب طلائی نسبتاً کهنه‌ئی روی طاقچه‌ء اطاق بود. میزبان جدید مردی خوش خو بود. پسرانش بجز «آلبرتو» که چهره‌ء معصومانه اما اندکی مغرورش درون یک قاب قدیمی پیش رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکو سیتی درس می‌خواند، جملگی نزد پدر به کار کشت قهوه و ذرت سر گرم بودند و عروس‌های جوانی در خانه داشتند. دخترانش نیز به جز دو تایشان که هنوز خردسال تر از آن بودند که به کار زراعت یا بافتن کلاه‌های حصیری و جوراب‌های ساق بلند بیایند، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند. اینان همگی چشم به راه برادر بودند که کم کمک دیگر شهری شده بود و در آنجا ادبیات امریکائی می‌خواند. میزبانم میگفت: «شما باید آلبرتوی ما را ببینید. او خیلی علم و کمال دارد. کتاب‌هایش را نگاه کنید! یکی از یکی کلفت‌ترند.» و پس از این سخن در گنجه‌ئی را می‌گشود تا کتاب‌ها را تماشا کنم. گاه یکی از آن‌ها را بر می‌داشت و با دست بالا و پائین می‌برد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است. می‌گفت: «آلبرتو هر بار که می‌آید چند تا از این‌ها را با خودش موب‌برد و باز می‌گرداند. اما انجیلش را نه، آن را همیشه با خود همراه دارد.» و محسوس از علم و تقوای پسرش با جذبہ‌ئی در چشمان، به من می‌نگریست. «سالواتوره» می‌گفت: «اما هیچ وقت نمی‌خواندش». پدر بر می‌گشت و خشمگین به اینپگسر فضول که نزد یک بیگانه طلسم دین داری آلبرتو را می‌شکست نگاهی می‌انداخت. پوزش خواهانه به من می‌نگریست و با تبسم حرف خود را عوض می‌کرد: «ماریا هم دختر با هوشی است، اما هر چه بخواهید شیطان است. عین کوچکی‌های آلبرتو. چند روز پیش یکی از کتاب‌های آلبرتو را پاره کرد و توی تنور انداخت. اما جلدش هست. آن را نگاه داشته‌ام. ببینید چه قشنگ است. مثل یک تخته سفت است.»

شگفتا! این جلد کتاب «پیش از این، در دهکده» ی آقای لامارته بود. پس این رمان زیبا راه خود به موطن الهام بخشش باز کرده است، اما درست در همین موطن است که نخست مثله م‌شود و سپس به تنور کوچک خانواده انداخته می‌شود تا شاید از گرمای شعله‌های میرنده اوراقش بتوان نانی پخت. ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم به راه برادر است با خودم می‌گفتم: «آلبرتو سر از بدنت جدا خواهد کرد». آیا براستی این رمان که در تحلیل نهائی چیزی جز دعوت به «ماردینو» نیست برای آلبرتو که روستایش را ترک گفته و در مکزیکوسیتی می‌خواهد رویای یانکی شدن را با

مطالعه ادبیات آمریکائی تحقق بخشد نیز افسون کننده است؟ از آن دم که این پرسش برایم پیش آمد من نیز شادمانه در انتظار بازگشت آلبرتو ماندم.

در یک غروب که آسمان «ماردینو» بر تپه های این روستا نوری نقره ایی پاشیده بود، و من بیگانه تر از همیشه زیر یک چپر نشسته بودم تا این بار نه در میان روستائیان که دایره وار گرد کولی ها جمع شده بودند بلکه از دور دست آواز کولی ها را بشنوم و چشم انداز خویش را همچون تابلویی بنگرم، آلبرتو با کوله باری بر پشت شبیه به یک سرباز، اما سربازی که نشانه اش تنها یک کوله بار ارتشی است. به ماردینو وارد شد. آوازها دمی قطع شدند و روستائیان جملگی به پیشباز آلبرتو رفتند، جز دختران جوان ماردینو که حتی از دور نیز می توانستم ببینم که شرمگین اما با هیجان بر جای خود ماندند و با یکدیگر به نجوا پرداختند. دوباره آواز شروع شد. آلبرتو دقایقی در آنجا نشست و آنگاه دست در دست پدرش بسوی من آمد.

– آلبرتوی ما. همان که گفته بودم. خودتان با حرف بزیند تا ببینید چقدر علم و کمال دارد. من بعضی وقت ها حرف هایش را نمی فهم، از بس کتاب خوانده. آلبرتو! سینیور آرتوری نویسنده اند اما تو چرا پس کتاب های سینیور را نداری؟ خوب شاید جزو درسشان نیست سینیور.

این جملهء آخر را پوزش خواهانه گفت. با این همه در آن تحقیری نهفته بود. یعنی که خوب اگر کتاب های شما تحفه یی بودند لابد آلبرتو آن ها را هم داشت. هیجان پدر اندازه نداشت. از پیش ما رفت تا هر کس را بی خبر مانده بود، خبردار کند. با قامتی از همیشه راست تر راه می رفت، سرش را بالا نگهداشته بود و قدم هایش در خاک مرطوب بیشتر فرومی رفتند.

– شما داستان می نویسید؟ متاسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده ام.

– نه اصلا نویسنده نیستم من منتقدم.

– اسمتان را فراموش کردم. پدرم چه گفت...؟

– آمانوئل آرتوری.

– آمانوئل آرتوری؟ او آرتوری چه تصادفی!

لختی اندیشید و بعد گفت:

با این همه اگر آقای لامارته به جای شما اینجا بود بیشتر خوشحال می شدم. می بخشید ولی من آدم رک و راستی هستم.

– خوب بله. باید لامارته باشد تا شما آرتوری را بشناسید. من این حرفتان را به آقای لامارته خواهم گفت. اگر دلتان بخواهد می توانید با هم آشنا شوید.

– عالیست. یک بار او را دیدم. اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم. فقط سلامش کردم. جوابش خیلی گرم بود. با همه همین طور است. صمیمی و فروتن. شما هم از همین اخلاقش سوء استفاده می کنید.

– شما اولین کسی نیستید که این حرف را می زیند.

از بودن من در آنجا شگفت زده بود. داستان خود را برایش گفتم. در آن از انگیزه های خود برای اقامت کوتاهم سخن راندم.

– پس در حقیقت این سفرتان نیز یک سوء استفاده است.

– مردم دسته دسته به دیدن آلبرتو می آمدند. می توانستم جلوه های طبقاتی رفتار روستائیان را در همین دیدار ببینم. از خانواده های تهیدست فقط پدران می آمدند، میانه حالان زن خویش و پسر هایشان را نیز به همراه می آوردند. و تنها روستائیان بیش و کم مرفه بودند که پر سال ترین دختر شوهر نکرده خود را نیز به دنبال داشتند.

چیزی به نیمه شب نمانده بود. روستائیان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند با حسرت خانه گرانیوره را ترک گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال یکی دو بار بیشتر رخ نمی داد. هر بار که آلبرتو باز می گشت.

شادی در همه جا بود و بیشتر از هر جا در چشم های پدر. او می خواست پیوسته با آلبرتو سخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون می آمد نگاهی پیروز مندانه به من می اندازد، و آلبرتو که هوای روستا برایش بس سنگین شده بود می گوشتد تا دائماً با من در گفتگو باشد و بدین وسیله از شرمی که سخنان پدر در او پدید می آورد رها شود.

– خواهش می کنم در نقد «پیش از این» در دهکده «منصف باشید. شما با سخن های تند و تیزتان خواننده های منصف را می آزارید.

پس از این سخن به سوی گنجه رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب را به چشمانش راه نمی داد نگاه کردم. پدر بی آنکه خود بداند به کمک دختر شتافت.

ماریا یکی از کتاب های را پاره کرد. خوب، ماریا هنوز بچه است. آلبرتو بچگی هایت را به یاد می آوری؟ خوب... سخن پدر ناتمام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شرر بار خود را به سوی ماریا گرداند بود. با نخستین نگاه ماریا سیاستمدار نه رهسپار دخت خواب گشت.

لحظه هائی سکوت همه را فرا گرفت. آلبرتو خشمکین بود اما حضور من بعنوان یک میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته از فوران آن جلو می گرفت. پدر پی در پی نگاهی پوزش خواهانه به آلبرتو می انداخت. در این نگاه ها شگفتی نیز وجود داشت. او واقعا می خواست بداند از میان رفتن یک کتاب چگونه می تواند برادری از راه رسیده را به خواهر خردسالی نامهربان سازد.. «سالواتوره» گفت: «چه فراوان است کتاب. یکی دیگر می خری از این هم بهتر». و البرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را به گریستن وادارد، گفت «آخر شما...» و از اطاق بیرون رفت. به سود همه بود که به بستر رود. کم کمک چیزی از شادمانی نخستین شب بازگشت نمی ماند.



بر روی هم آلبرتو از حضور من در آنجا خوشحال بود. اگر چه ما غالباً در گفتگو های خود به تضاد می رسیدیم، ولی آلبرتو معتاد به بحث های روشنفکرانه از این هم راضی بود. تنها چیزی که او را ملول می ساخت این بود که این بحث ها در کافه های پر سر و صدای مکزیکوسیتی صورت نمی گرفت.

اندک اندک بازگشت به ماردینو برایم دشوار می شود. روزهای اولی که از اینجا رفته بودم مکزیکوسیتی برایم خفقان آور بود. ولی خیلی زود خو گرفتیم. حالا ماردینوست که مرا به خفگی دچار می کند.

– پس در اینصورت «پیش از این» در، دهکده» چه کشی برای شما می تواند داشته باشد؟

– آن چیز دیگریست. دهکده آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد. در آن جا همه چیز خوب و لذت بخش است.. اما اینجا. شما نمی دانید آقای آرتری. اینجا همه با هم دشمنند. مردمش آنقدر تنگ نظرند که مرا بیزار می کنند. مهربانی شان تصنعی است. احترامشان حساب کرانه است. اینجا هیچکس نیست که بتواند با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید. در این مورد حتی سالواتوره هم قابل تحمل نیست. پدرم که اصلاً!

– شما خیال می کنید که مردم دهکده آقای لامارته حرف های روشنفکرانه می زنند و در بند حساب گری های متداول روستائیان نیستند؟

– دست کم دشمن هم نیستند، بد هم را نمی خواهند. صحنه ئی را که گرد هم می آیند و در میانه آتشی بر پا می کنند به یاد بیاورید. همه از صفا انباشته اند.

– اما ماردینو یک استثناء نیست. هست؟

– نه به هیچ وجه. دهکده آقای لامارته یک استثناست.

- این استثنا در شما انگیزه چه عملی می شود؟ هیچ به فکر این افتاده اید که مکزیک را زیر پا بگذارید و این استثنا را جستجو کنید؟
- خوب نه. راستش چرا. البته نه خیلی جدی. بعضی وقت ها به این فکر افتاده ام. وقت هائی که همه از مظاهر تمدن کنونی بیزار می شوم، اما فردایش دوباره همین زندگی را از سر می گیرم. می دانید، ما معتاد شده ایم. به همین زندگی و به همین تمدن. گاهی آدم از این اعتیاد به جان می آید. اما بیشتر از آن معتاد است که بتواند واقعا به مقاومت آغاز کند.
- خیلی دلم می خواست بدانم دهکده آقای لامارته چه فرق اساسی با ماردینو دارد. جز آن که تا کنون نویسنده رمانتیک در باره آن رمان خیال پرازانه ئی نوشته است.
- فرق در زیبایی های طبیعی نیست آقای آرتری. شاید ماردینو زیباتر از آن هم باشد. فرق در فرهنگ مردمان آنجاست. در روحیه و کردارشان.
- خوب این فرق ریشه اش در چیست؟
- راستش این برای خود من هم مسئله است. شاید در این که مالکیت خصوصی زمین و چیز های دیگر بین آنها حصار نکشیده است.
- گمان می کنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟
- نه اتفاقا من هم موافقم. ولی در این میان اما هائی هست که باید از میان برداشته شوند. تفاوت اندیشه من و شما نیز بر سر این نیست. سخن بر سر دعوتی است که آقای لامارته از خواننده اش می کند. اگر آقای لامارته بر آن باشد که با از میان برداشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر ماردینوئی خواستنی می شود، من هم به سهم خود از این سخن شاد می شوم. ولی چگونه؟ به هنگام خواندن «پیش از این، در دهکده» هیچ به دنبال پاسخی برای این سؤال بوده اید؟
- بله هنوز هم هستم. گمان می کنم در پیدا کردن آن بیش و کم موفق شده ام. راهش همان دست شستن از اعتیاد است که قبلا از آن با شما سخن گفتم. خوب یکی از این اعتیاد ها بی شک مالکیت خصوصی است. باید از آن رها شد.
- اما آلبرتوی عزیز، این برآستی یک پاسخ نیست. همان پرسش است بی آن که در پایان جمله علامت سؤال باشد. من می پرسم چگونه می توان از مالکیت خصوصی رها شد و شما می گوئید بدین وسیله که از آن رها شویم.
- من می گویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند می توانند از آن رها شوند. و باید چنین کرد. در انتظار یک انقلاب اجتماعی که رهائی از مالکیت خصوصی را بصورت جبری در آورد نباید بود. اگر ما می توانیم رها شدن از آن را به دلخواه بپذیریم، دیگر باید چشم به راه انقلابی باشیم که آن را به جبری بدل سازد؟
- آخر چگونه؟ در چه قلمروئی؟ بیرون از جامعه که نمی توان زیست. می توان با نظم مستقر در آن مخالف بود. می توان علیه آن مبارزه کرد. می توان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نا دلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل می کند. اما نمی توان از آن گریخت و من نمی خواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه ئی که بر بنیان تقدس این واقعیت تکیه زده، چگونه می تواند در مقیاس جمعی موجب رهائی از آن شود.
- بله. و همین جاست که به دهکده آقای لامارته باز می گردیم. جائی که می توان زندگی نویی را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد.
- اما در ای صورت انگیزه تغییر جامعه در ما، به انگیزه گریز از آن تبدیل می شود.
- متأسفانه اینطور است. وقتی نمی توان دیگران را برای تغییر بسیج کنید، دست کم باید خودتان را آزاد سازید. دیگران نیز چون آگاه شوند، برای آزادی خود خواهند کوشید. گفته پابلو را در زندان به یاد بیاورید: «آگاهی سر آغاز آزادیست» حتی انقلاب نیز نمی تواند کسانی را که به آگاهی نرسیده اند آزاد کند.
- آلبرتوی عزیز، دقیقا شبی را که به آگاهی رسیدید به یاد می آورید؟

– منظور تان را نمی فهم.

– آن شب سرد بورانی را می گویم که شما بیگانه از هر چیز و همه کس، فارغ از سرمای گزنده بیرون، پنجره اطاقتان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت. همچون آدمی تبار در خود احساس گرما می کردید و چون صبح فرا رسید دیدید که آگاهی در شما لانه کرده و به یمن خود شما را از هر بندی رهانیده است. دقیقاً تاریخش را به یاد می آورید؟

– ریشخندم می کنید آقای آرتوری؟

– نه دوست من. فقط حرفتان را به صورتی دیگر بیان کردم. به آن چاشنی داستانی زدم. همین اندکی هم به آن صراحت بخشیدم. همین « اندک » است که آنرا ریشخند آمیز می کند. برآستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده اید؟ چه کسی آن را در شما به ودیعه گذاشته است؟ خدا؟ یا چیزی مرموز که دست آخر همان خدا خواهد بود! در این صورت چرا سخن مرا ریشخندی به خود می دانید؟ اما آلبرتوی عزیز، شما گام به گام بدین معرفت دست یافته اید. مجموعه واقیعت هائی که در بطن نظم موجود اجتماعی وجود دارند ابزاری در اختیار تان گذارده که در برخورد با همین واقیعت ها می تواند به مدد آن ابزار این واقیعت ها را بطور نسبی بشناسید و آن ها را به گونه ئی برای خود تجزیه و تحلیل نمایید. حرف اینست که انقلاب نیز می خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان قرار دهد. آگاهی خود نیز می تواند سر آغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست. این حقیقت را می توانید در فرآیند آگاهی خود نیز بیازمائید. آن چه شما را به آگاهی رسانده، آزادی از بسی بندها بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی، در مقیاس وسیعی، می گیرد به سالتواتوره خودتان نگاه کنید؟ چه چیزی جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل کرده، شما را در رسیدن به آگاهی از او ممتاز می کند! (تاکید از من است. م.)

کم کمک غروب شده بود. آسمان ماردینو که اندکی خاکستری می نمود، نیلی بود. و در من غربتی شگرف می ساخت. بزجران بابزهایش بر بلند ترین تپه بود. بی شتاب فرود می آمد و در دامنه، میان بوته های بلند گم می شد. من و آلبرتو با دیواری از سکوت از یکدیگر جدا می شدیم. در خطی موازی، که به نظر می رسید هیچ گاه نقطه تقاطعی نخواهد داشت به سوی خانه گرانیتوره روان بودیم.

پدر چشم به راهمان بود. ماریا آزرده از نامهربانی برادر به رنج بیداری تن نداده بود. دیگران نیز نشسته بودند، اما دیگر حضور آلبرتو در چشمشان حادثه ئی نبود. هر سفر، او را کمتر دوست می داشتند و بیشتر احترامش می کردند. گوئی هر چه از آنان دورتر می شد، بزرگ تر به نظر می رسید. پرسش های مهربانانه و پی در پی پدر از آلبرتو، یا بی جواب می ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر که گاه به من نگاه ملتسانه یی می انداخت. داروی گرفتگی پسر را در این می دانست که من سخن بگویم تا پاسخش برای آلبرتو رنج آور نباشد.

– سینیور گرانیتوره، هیچ می دانید آلبرتو می خواهد به ماردینو باز گردد؟

– برگردد؟ او حتما نه. او باید درسش را تمام کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است. و آنگاه با صدائی گرفته، همچنان که نگاهش به دستهای زمخت سالتواتوره دوخته بود، ادامه داد:

نه ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمی کند. نه سینیور. اینجا همه دهاتیند سینیور. آلبرتو برمی گردد؟ او نه سینیور.

– با هم که صحبت می کردیم آلبرتو گفت که خوشبختی در جا ئی مثل ماردینوست نه مکزی کوسیته.

– او گفت؟ آلبرتو؟ اما به سالتواتوره گفته بود....

– آقای آرتوری شوخی می کند پدر.

– می داند سینیور گرانیتوره! آلبرتو به این شرط به اینجا برمی گردد که ماردینو ها از اینجا بروند.

– بروند؟ آخر چرا؟ من هم آلبرتو؟

– گفتیم که آقای آرتوری شوخی می کند.

- سینیور گرانیتوره، آلبرتو شیفته سیمون لامارته است. همان که کتابش را ماریا پاره کرده بود.
- سینیور لامارته گفته که همه باید از شهر به ده برگردند.
- برگردند؟ برگردند که چه بشود؟
- این سخن برای او همان قدر شگفتی آور بود که کشت و صدور قهوه بی هیچ رنجی.
- مردم از شهر خسته شده اند سینیور گرانیتوره.
- خوب. آخر هر چه باشد از ده که بهتر است.
- نه، آنها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند.
- همه شان؟
- نه. بعضی هاشان. مثل آلبرتو و سینیور لامارته.
- آلبرتو! آخر چرا تو؟ یا عیسی مسیح. شهری ها دیوانه شده اند سینیور آرتی.
- آلبرتو اندک اندک سگرمه هایش از هم گشوده می شدند. صداقت پدر که عمری دراز را به تجربه زندگی روستائی گذارنده بود، برای هر دوی ما بونه آزمایش اندیشه های مان بود. با پاسخ های صادقانه او خویش را داوری می کردیم.
- آلبرتو گفت: پدر، حق با آقای آرتوری است و آنهایی که چیزی سرشان می شود از زندگی در شهر خسته شده اند. در آن جا دیگر نمی توان نفس کشید، بس که شلوغ و پر و صداست. مردمش با هم مهربان نیستند. همه می خواهند از هم جلو بزنند. آدمهای آنجا مثل ماشین خشک و بی احساسند. روح ندارند....
- روح ندارند؟! چنین چیزی غیر ممکن است. خدا هیچ کس را بدون روح نیافریده. آلبرتو تو هنوز انجلیت را می خوانی؟
- منظورم این نبود پدر. می خواستم بگویم شهری ها دیگر هیچ کاری را با میل نمی کنند. مثل ماشین. بنا به عادت کار ها را انجام می دهند.
- آلبرتو از اینکه اندیشه خود را برای پدر به روشنی بیان کند ناتوان بود. پدر نیز از فهم آن ها. سالواتوره به این سخنان چندان باور نداشت. ما را با شک می نگریست و گهگاه خنده بی گذرا نیز بر چهره اش می دوید. تا این دم محتاطانه خود را از گفتگو کنار نگهداشته بود.
- لحظه ای آلبرتو را نگریست و سپس به من گفت:
- آلبرتو هر بار که می آید کمتر از دفعه پیش می ماند. هر دفعه کج خلق تر می شود. او بر می گردد؟ چه حرف ها می زنی سینیور آرتی!
- راستش آلبرتو ماردینو را هم چندان خوش ندارد. سینیور لامارته دهی را پیدا کرده که مثل بهشت است. در آنجا همه با هم مثل برادرند. با هم کار می کنند و هر چه دارند با هم می خورند. به شهر هم اصلا احتیاجی ندارند. هر چه را لازم دارند خودشان می کارند و تهیه می کنند. مردم آنجا با پول هیچ سر و کاری ندارند.
- گرانیتوره پیر مثل یک بچه به هیجان آمده بود:
- کجا سینیور؟ توی همین مکزیک؟
- بله. به گمانم همین جا. این ده اصلا ارباب ندارد سینیور. محصول هر چقدر باشد بین همه قسمت می شود.
- از ماردینو تا آنجا چقدر راهست آلبرتو؟
- اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان می گشود، به جای هر پاسخی قهقهه به صورت پیر مرد می پاشید. گفتم:
- خیلی دور است. گذشته از این خود سینیور لامارته هم جایش را درست بلد نیست.
- خوب چطور تا حالا برایش اربابی پیدا نشده سینیور؟ به دولت هم مالیات نمی دهد سینیور آرتی؟
- راستش این را نمی دانم. اما گمان نمی کنم مالیاتی بدهد.

– پس حتما دولت جایش را نمی داند. خوب پیدایش می کند. مالیات را باید داد سینیور. هیچ جوری نمی شود از آن فرار کرد. خوب، ارباب هم برایش پیدا می شود. همه که نمی توانند ارباب باشند سینیور. اسمش چیست آلبرتو؟ پیش از وقوع هر حادثه ناگواری پاسخ دادم: اتویا!

بیچاره گرانتیوره. هر گز نتوانست این کلمه را به درستی ادا کند.

پیش از خفتن، یادداشت های سفر کوتاه ماردینو را نوشتم. گفتگو هائی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشان دادم تا اگر در ضبط آن ها اشتباهی روی داده باشد، به اصلاح آن بپردازم. در این که سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود تردید داشت. تردیدی از آن قماش که دامنگیر تمامی روشنفکرانی است که از یک سیستم فکری پیشرو بی بهره اند. با اندکی دستکاری، بر آن چه گفته بود صحنه گذاشت و مرا در انتشار آن ها مجاز دانست.

بامدادان برخاستم و بیش از روز های پیش صبحانه خوردم. لحظه وداع با ماردینو فرا رسیده بود، آلبرتو بیش از دیگران دمخ بود.

– یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسیتی خواهم آمد راستی شما هیچ پاتقی ندارید؟

– چرا. معمولا عصر ها یک ساعتی را در کافه «مادونا» می گذارم. آقای لامارته هم گاه گاه می آیند. با این همه پیدا کردنشان در هتل «سانترال» آسان تر است. راستی لازم نیست اسمتان را در یادداشت ها عوض کنم؟ با اسم واقعی از آقای لامارته واقعی تر جلوه می کند.

– بله. مهم نیست.

وداع با گرانتیوره پیر اندکی غم انگیز بود. در آغوشم گرفت و گرم فشرد. مرا به کناری کشید تا حرف هایش را کسی نشنود. صدایش می لرزید. در آن عجز بسیار بود: سینیور آرتوری. توی شهر مواظب آلبرتوی ما باشید. محض خاطر عیسای مسیح نگذارید به «نوپولیا». آه باز غلط گفتم، همانجا. نگذارید به آنجا برود. او باید درسش را تمام کند. این سینیور لامارته را من نمی شناسم. اما مثل اینکه اخلاق جوان ها را خراب می کند. همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد. به ایشان بگوئید دست از سر آلبرتوی بیچاره ما بردارند «نوپولیا» آه خدای من. ببخشید که هی غلطی می گویم، آنجا هم فردا پس فردا مثل ماردینو می شود. خوب چه فایده دارد.

بز چران مرا تا آبتگیر لعنتی مشایعت کرد. پاسی از نیمروز گذشته بود که موتور به کار افتاد. به راه افتادم اما سریع تر از آغاز سفر به پوئبلا. چون از آبتگیر ها گذشتم، یکسره به گرانتیور پیر می اندیشیدم که چگونه حتی نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می اندیشیدم که چگونه به شگفت می آمد. به وجد می آمد. اما این هر دو، هیچ یک نمی توانست وادارش کند تا واقعیت های ملموس جامعه روستائی را به فراموشی سپارد. آنچه را گفته بودیم به ساقه صداقتی روستائی باور کرده بود. لیکن در این که این اتویا، تا آن گاه که نظم موجود بر جای بماند هم چنان یک اتویا خواهد ماند می نیز تردید نکرد. این «اتویا» با «نوپولیا» که چون وجود ندارد هیچ تفاوت نمی کند که آن را چه بنامیم، یک استثناست، و نظم موجود استثنائی را که با خود ناهم خوان ببیند تحمل نخواهد کرد. جز آن که در آن سو نیز نیروئی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزیر سازد. اینست ترجمه اندیشه های ساده و خام گرانتیوره. اندیشه ئی که هر چند افلاطون را نمی شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی نصیب است، اما به عمری دراز انباشته از تجربه با زندگی در یک جامعه طبقاتی مجهز است.

می اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به گرانتیوره پیر میگفت که از ماردینو بهشتی همچون دهکده توصیف شده در رمانش بسازد پاسخی می شنید ولی پاسخی که از تجربه برخیزد. که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه میتواند بود؟ می توان صدای گرانتیوره پیر را شنید که با حجبی برخاسته از احساس نابرابری می گوید: «این غیر ممکن است سینیور لامارته. آخر چگونه می توان یک بهشت به کوچکی ماردینو در میان جهنمی به گندگی مکزیک درست کرد و آن را سالم نگاه داشت؟»

نئون های بی ادعای « مادونا » با نور نارنجی خود چشمک می زنند. در دور دست می توان تابلوی زنگارنگ و بی قواره هتل «سانترال» را دید که از بس امریکائی است یک مکزیکی متواضع را می آزارد و سر انجام او را به هوس بازگشت به طبیعت می اندازد.

« مادونا » خلوت است، تقریباً مثل همیشه. همراه با موزیک نرمی از اشتراوس. جرعه ئی از قهوه سیاهم را سر می کشم. خوب، آقای آرتری، شما از یک نویسنده انتظار دارید که چگونه بنویسد؟ هیچ می دانید خلق یک اثر چقدر دشوارتر از نقد آنست؟ انتظار دارید که واقع بینانه بنویسد؟ پس واقع بین باشید دوست عزیز! ما در یک جامعه طبقاتی زندگی می کنیم. با شالوده پی در هم ریخته که انسجام گذرای خود را در وابستگی به بورژوازی جهانی حفظ می تواند کرد. هر طبقه، هر قشر، نظم مستقر یا موعود را توجیه می کند، و این کار لاجرم به کارگزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره اند. اینان با خاستگاه ها و وابستگی های گوناگون چگونه می توانند جملگی واقع بینانه بنویسند؟ آری، و من نیز می اندیشم که گرگ ها نمی توانند به زبان بره ها سخن بگویند. اما من با آقای لامارته سخن می گویم نه بایک گرگ. با بره ئی که از گله جدا مانده است. این جدائی تا کی به دراز خواهد کشید؟ نا آنگاه که زندگی، عریان و ملموس، انسان که در جهنم بزرگ و نه آن چنان که در بهشت کوچک جاریست، بستر آفرینش های او نباشد. و فرجام این جدائی چیست: تاریخ، تبلور عزم خستگی ناپذیر مردم را به داوری بی رحمانه خویش خواندن، برای آنان که معتقدند که اگر خدائی هم نباشد همه کاری مجاز نیست.

مکزیکوسیتی : مادونا